

خدا جون سلام به روی ماهت...

# بینتی ۱ فرزند نامیب



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



# بیدلی

## فرزند نامیب

ندی اوکورا فور | مترجم: امیر احمد کامیار

سرشناسه: اوکورافور، نندی، ۱۹۷۴ - م.  
Okorafor, Nnedi, 1974  
عنوان و نام پدیدآور: فرزند نامیب/نویسنده ندی اوکورافور؛ مترجم امیراحمد کامیار.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.  
مشخصات ظاهری: ۷۵ ص؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.  
فروست: بیتی ۱؛  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۰۰-۶  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان اصلی: Binti, 2016.  
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.  
موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century  
شناسای افزوده: کامیار، امیراحمد، ۱۳۶۳ -، مترجم  
رده‌بندی کنگره: ۸۱۳/۶ [ج]  
رده‌بندی دیویی: PS۳۶۲  
شماری کتاب‌شناسی ملی: ۵۹۸۶۹۰۸  
۷۱۳۰۹۰۱



انتشارات پرتقال

**بیتی ۱: فرزند نامیب**

نویسنده: ندی اوکورافور

مترجم: امیراحمد کامیار

ویراستار ادبی: روشنگ بهاریان نیکو

ویراستار فنی: زهرا اسدی - فرناز وفاپی دیزجی

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حمیده سلیمانی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۰۰-۶

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: پرسیکا

چاپ: شهنسوار

صحافی: مهرگان

قیمت: ۲۲۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

این کتاب را تقدیم می‌کنم به عروس دریایی آبی‌رنگ و کوچکی که  
یک روز آفتابی، در تالاب خالد در شارجه امارات متحده‌ی عربی دیدم.  
ن.ا

لحظه‌لحظه ترجمه‌ی این کتاب، زنی را در ذهن داشتم که از سد  
مرسومات و تصنعات دنیای قدیم گذشته و در زندگی سفر می‌کند.  
زنی بسیار شبیه به خواهرم، آزاده خانم که ترجمه‌ی این کتاب و خیلی  
چیزهای دیگر را مدیون او هستم. با افتخار، بینتی فرزند نامیب را  
تقدیم می‌کنم به آزاده، فرزند شهلا و محمد.  
ا.ک



ترانسپورتر<sup>۱</sup> را راه انداختم و دعدا کردم. نمی دانستم اگر درست کار نکند، چه باید بکنم. ترانسپورتر من از آن ارزان ها بود که قطره ای نم یا محتمل تر، یک دانه شن می توانست آن را از کار بیندازد. عیب و ایراد کم نداشت و اغلب اوقات مجبور بودم بارها و بارها خاموش و روشنش کنم تا کار کند. با خودم گفتم: «خواهش می کنم این دفعه رو کار کن! این یه بار رو بازی درنیار.»

ترانسپورتر روی شن ها لرزید و نفسم را در سینه حبس کردم. کوچک و صاف و تیره بود. آرام و بیژر کرد و بعد آهسته از زمین بلند شد. بالاخره نیروی بالابر چمدان تولید کرد. لبخند زدم. حالا می توانستم خودم را به شاتل برسانم. انگشت اشاره ام را بر اوتجیز<sup>۲</sup> روی پیشانی ام کشیدم و زانو زدم. بعد انگشتم را روی شن ها گذاشتم و گل سرخ شیرین بو را در ماسه فرو بردم. زمزمه کردم: «ممنونم.» دیگر مجبور نبودم نزدیک به یک کیلومتر در جاده ای تاریک در دل صحرا پیاده بروم. حالا که ترانسپورتر کار می کرد، می توانستم سر ساعت خودم را به شاتل برسانم.

بلند شدم، مکث کردم و چشمانم را بستم. حالا دیگر تمام زندگی ام روی شانه ام سنگینی می کرد. برای اولین بار در تمام عمرم داشتم با سنتی ترین تکه های جانم درمی افتادم. نیمه های شب بیرون زدم و آن ها روحشان هم خبر نداشت. نه خواهر و برادرم که همه، جز دوتایشان، از من بزرگ تر بودند،

---

۱. ترانسپورتر یا ترابر شخص یا ماشینی است که محموله ای را حمل می کند. در داستان های علمی - تخیلی، به وسیله ای ترانسپورتر می گویند که شخص یا جسمی را از نقطه ای به نقطه دیگر می برد بی آنکه به سفر در فاصله ی فیزیکی دو نقطه نیازی باشد.

۲. Otjize؛ گل اخراپی رنگی که مردم قبیله هیмба ساکن نامیبیا به سر و صورت و بدنشان می مالند تا از آب و هوای سخت صحرا در امان بمانند. خمیر را با نوعی صمغ خوشبو می کنند. اوتجیز رنگ پوست را نارنجی یا سرخ می کند که به نوعی نماد خون، مایع حیات و حاصلخیزی زمین است.

هیچ وقت به فکرشان نمی‌رسید چنین خیالی در سر داشته باشم. هزار هزار سال دیگر هم، پدر و مادرم تصور نمی‌کردند چنین کاری کنم. تا آن‌ها ببینند بفهمند چه کرده‌ام و کجا رفته‌ام، دیگر روی این سیاره نخواهم بود. در نبودم، حتماً پدر و مادرم چنان عصبانی می‌شدند که به من می‌گفتند دیگر حق ندارم پایم را توی خانه‌شان بگذارم. چهار خاله و دو دایی‌ام که پایین جاده زندگی می‌کردند، فریاد زنان بین خودشان بدگویی می‌کردند که من چطور آبروی آبا و اجدادی‌شان را برده‌ام. از این به بعد، مطرود به حساب می‌آمدم.

به زمین پا کوبیدم و آهسته به ترانسپورتر گفتم: «راه بیفت!» حلقه‌های فلزی نازکی که دور ساقم انداخته بودم، جیرینگ‌جیرینگ صدا کردند. با وجود این باز هم پا کوبیدم. وقتی ترانسپورتر راه می‌افتاد دیگر به آن دست نمی‌زدم؛ چون این‌طوری بهتر کار می‌کرد. صورتم عرق کرده بود. دوباره گفتم: «برو!» وقتی دیدم از جایش تکان نمی‌خورد، اتفاقی دو چمدان بزرگی را که در میدان نیروی ترانسپورتر قرار داشتند، تکان دادم. چمدان‌ها آرام به حرکت درآمدند و نفس دیگری از سر آسودگی کشیدم. دست کم بخت با من یار بود.

\*\*\*

پانزده دقیقه بعد، بلیت خریدم و سوار شاتل شدم. خورشید تازه در افق پدیدار می‌شد. همین‌طور سرم را پایین انداختم و به سرعت از کنار مسافرانی گذشتم که روی صندلی‌هایشان نشسته بودند. خوب می‌دانستم نوک گیس‌های انبوهم به نرمی به سروصورت مردم می‌خورد. موهای ما پرپشت بود و مال من همیشه خیلی پرپشت بود. خاله‌ی بزرگم دوست داشت به موهایم بگوید 'اودودو'، چون مثل علف اودودو، پرپشت و شلوغ بود. پیش از اینکه راه بیفتم، از همان اوتجیز شیرین‌بویی که مخصوص این سفر درست کرده بودم به مویم مالیدم. این مردم اهالی قبیله‌ی من را درست نمی‌شناختند؛ کسی چه می‌دانست به چشم آن‌ها چطور به نظر می‌رسم.

داشتم از کنار زنی می‌گذشتم که خودش را پس کشید. صورتش طوری درهم رفت انگار بوی ناخوشایندی به دماغش خورده باشد. آهسته گفتم: «بیخشید.» سرم را پایین انداختم و سعی کردم نگاه خیره‌ی سرنشینان شاتل را نادیده بگیرم. نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم و به دوروبر زل نزنم. دو دختر بودند که حدس می‌زدم چند سالی از من بزرگترند، دهانشان را با دست پوشانده بودند و چنان رنگ‌پریده به نظر می‌رسیدند که انگار تا آن زمان نور خورشید به آن‌ها نتابیده بود. آن‌قدر سفید بودند که انگار خورشید دشمن آن‌ها بود. من تنها هیمبای<sup>۱</sup> شاتل بودم. خیلی زود یک صندلی پیدا کردم و نشستم.

شاتل یکی از آن مدل‌های براق بود؛ شبیه گلوله‌هایی که وقتی نوجوان بودم، معلمان دوره‌های آموزشی الف برای محاسبه‌ی ضریب پرتاب از آن‌ها استفاده می‌کردند. از همین مدل‌های جدیدها که اگر وقت و تجهیزات فراهم باشد، ساختنشان سخت نیست و با ترکیب جریان هوا، میدان‌های مغناطیسی و انرژی فزاینده روی زمین به سرعت حرکت می‌کنند. در مناطق گرم صحرایی که جاده‌های خروجی شهر وضعیت اسفناکی دارند، این مدل شاتل خیلی به درد می‌خورد. مردم قبیله‌ی من دوست ندارند از سرزمینشان خارج شوند. عقب شاتل نشستم تا بتوانم از پنجره‌ی بزرگش به بیرون نگاه کنم.

می‌توانستم نور مغازه‌ی اسطرلاب‌سازی پدر و کافنده‌ی<sup>۲</sup> توفان شنی را ببینم که برادرم در بلندترین نقطه‌ی ریشه ساخته بود. ریشه اسمی است که روی خانه‌ی بسیار بسیار بزرگ پدر و مادرم گذاشته بودیم. شش نسل از خانواده‌ی من در آن خانه زندگی کرده بودند. قدیمی‌ترین خانه‌ی دهکده بود؛ شاید قدیمی‌ترین در تمام شهر. آن را از سنگ و سیمان ساخته بودند، شب‌ها خنک و روزها گرم بود. خانه چند صفحه‌ی خورشیدی داشت و گیاهان زیست‌تاب

---

۱. نام قبیله‌ای در کشور نامیبیا

۲. آنالیزور، تحلیل‌کننده

در و دیوارش را پوشانده بودند؛ گیاهانی که درست تا پیش از طلوع خورشید از خودشان نور می تاباندند. اتاق خواب من بالاترین اتاق خانه بود. شاتل راه افتاد و من آن قدر به خانه زل زدم تا از جلوی چشم دور شد. با خودم زمزمه کردم: «چی کار دارم می کنم؟»

یک ساعت و نیم بعد، شاتل به سکوی پرواز رسید. آخرین نفری بودم که پیاده شد و این خوب بود، چون منظره‌ی سکوی پرواز چنان دستپاچه‌ام کرد که چند لحظه هیچ کاری از من بر نمی آمد، جز اینکه همان جا بایستم. دامن قرمز بلندی پوشیده بودم؛ از آن دامن های ابریشمی که به سبکی آب است. بادگیری محکم و بادوام به رنگ نارنجی تن کرده بودم و صندل های چرمی ظریف و خلخال به پا داشتم. دوروبرم لباس هیچ کس شبیه من نبود. همه پیراهن های چین دار روشن پوشیده بودند و روبنده داشتند، حتی یک زن هم نبود که پایش معلوم باشد و من تنها کسی بودم که خلخال هایم جیرینگ جیرینگ صدا می داد. نفسم را از دهان بیرون دادم و حس کردم صورتم داغ شده است.

با خودم زمزمه کردم: «احمق، احمق، احمق!» ما هیمباها سفر نمی کنیم. یک جانشینیم. زمین آبا و اجدادی ما همه‌ی زندگی ماست. اگر ترکش کنیم، از بین می رویم. حتی تنمان را با خاکش می پوشانیم. اوتجیز گل زمین سرخ است. اینجا در سکوی پرواز، بیشتر آدم ها از تبار خووش بودند، مابقی هم هیمبا نبودند. اینجا، من خارجی به حساب می آمدم؛ خودی نبودم. زمزمه کردم: «چی خیال کردی؟»

شانزده سال داشتم و هرگز از شهر بیرون نرفته بودم، چه برسد به اینکه نزدیک یک سکوی پرواز باشم. خودم بودم و خودم. خانواده ام را ترک کرده بودم. احتمال ازدواجم صددرد بود، اما حالا رسیده بود به صفر. هیچ مردی نمی خواهد با زنی ازدواج کند که فرار کرده است. این درست که دیگر امکان نداشت یک زندگی معمولی داشته باشم، اما در امتحان های درس نجوم

و ریاضیات چنان نمره‌های بالایی گرفته بودم که نه تنها دانشگاه اومزا<sup>۱</sup> مرا پذیرفت، بلکه قول داد تا هرچه برای حضور در دانشگاه نیاز داشتم برایم فراهم کند. مهم نبود چه تصمیمی می‌گیرم چون واقعاً هرگز نمی‌خواستم یک زندگی معمولی داشته باشم.

به اطرافم نگاه کردم و ناگهان فهمیدم باید چه کار کنم. خودم را به میز پذیرش رساندم.



مأمور امنیت پرواز اسطرابلم را با وسواس زیاد اسکن کرد. چنان شوکه بودم که سرم گیج می‌رفت. چشمانم را بستم و نفسم را از دهان بیرون دادم تا خودم را آرام کنم. برای اینکه زمین را ترک کنم، مجبور بودم اجازه بدهم تمام زندگی‌ام را واریسی کنند؛ زندگی من، خانواده‌ام و تمام پیش‌بینی‌ها درباره‌ی آینده‌ام. بی‌حرکت آنجا ایستادم. صدای مادرم در سرم بود: «یه دلیلی داره که مردم ما به اون دانشگاه نمی‌رن. اومزا تو رو واسه منفعت خودش می‌خواد، بینتی<sup>۲</sup>. بری اون دانشگاه، برده‌شون می‌شی.» نمی‌شد این احتمال را در نظر بگیرم که حرفش درست باشد. حتی یک بار هم آنجا نبوده‌ام و حالا دارم تمام زندگی‌ام را به دستشان می‌سپارم. خواستم از مأمور بپرسم که برای همه این‌قدر دقت به خرج می‌دهد یا نه، اما حالا که دیگر کارش را تمام کرده بود، جرئت نکردم حرفی بزنم. در این وضعیت، هر بلایی ممکن بود سرم بیاورند. بهترین کار این بود که دردرس درست نکنم.

وقتی مأمور اسطرابلم را در درست گرفت، جلوی خودم را گرفتم تا آن را از دستش نقایم. او پیرمردی خووش بود؛ چنان پیر که حق داشت سیاه‌ترین دستار و روبند را ببندد. دستان لرزانش آن‌قدر پیینه‌بسته و نقرسی بود که نزدیک بود اسطرابلم را ببندازد. پشستی خمیده داشت؛ درست مثل درخت نخلی در حال مرگ و صدایش خشک‌تر از صحرای سرخ بیرون شهر من بود

---

1. Oomza

2. Binti